



فردای آن روز میرعلی و بیک به کوه رفتند. وقتی بیک خواست دوباره میرعلی را در چرم بیچد زمان اجرای نقشه‌ی میرعلی بود. میرعلی از بیک خواست تا به او نشان دهد که چگونه داخل چرم برود و دراز بکشد. اما وقتی بیک برای نشان دادن کار توی چرم رفت، عقاب‌ها از راه رسیدند و پوست را گرفتند و بالا رفتند.

بیک وقتی صدای نوک زدن عقاب‌ها به پوست را شنید، از جا بلند شد و پرندگان را ترساند.

«چه کار کردی؟» بیک که ترسیده بود، رو به میرعلی فریاد زد. «چطوری بیایم پایین؟»

میرعلی گفت: «من باید این گونی‌ها را پر کنم، لطفاً وقت را تلف نکن، جواهرات را همان طور که من برایت پایین ریختم، برای من پایین بینداز!» بیک تازه پسری را که در کوه رها کرده بود، شناخت. ترسید. جواهرات را پایین انداخت و میرعلی کیسه‌ها را پر کرد. وقتی کیسه‌ها پر شد، میرعلی آن‌ها را روی پشت شترش محکم کرد. سپس بر شتر خود سوار شد و رفت. او می‌دانست که بیک هم سرانجام مسیر را پیدا می‌کند، اما زمان سرگردانی و نگرانی‌اش در کوه به او درسی درباره‌ی رفتار ظالمانه‌اش با دیگران به او می‌دهد.

مادر میرعلی از موفقیت پسرش خوشحال شد. آنها غذای کافی برای خوردن داشتند. در نهایت میرعلی حتی کارگرانی را هم برای خودش استخدام کرد، اما همیشه از آنها حمایت و با آنها منصفانه رفتار می‌کرد. او همیشه به کارگرانش می‌گفت: «من هرگز شما را سرگردان نمی‌گذارم!» کارگرانش با خنده می‌پرسیدند: «حتی برای همه ثروت‌های دنیا، آقای میرعلی؟» میرعلی لبخند می‌زد: «حتی آن موقع!»

